

هدیه



## در این شماره:

جرقه میزند  
(«ماخ اولاً»)  
ارسکین کالدوئل  
مرک عقاب  
آدم زبادی  
طرح  
زندانی  
و...

گروه محکومین!

## فهرست

۳۳	در صفحه	جرقه میزند
۳۵	«	شعر (از دماخ اولاء) ..... نیمایوشج
۳۶	«	ارسکین کالدوئل ..... ا. پرورد
۴۴	«	مرک عقاب ..... منوچهر شیبانی
۴۶	«	آدمز بادی ..... فرانو - اد
۴۹	«	طرح ..... احمد شامو
۵۰	«	زندانی ..... ما کسیم گورکی
۶۱	«	جوانکی از «جئورجیا» .. ارسکین کالدوئل

### هدیه

صاحب امتیاز: تندری

هفته‌ای یک‌شماره روزهای چهارشنبه

زیر نظر احمد شامو و فرهنگ فروشی

منتشر میشود.

جای اداره:

(موقتاً) کوی شمالی دانشسرای عالی

کاشی شماره ۲۴

بهای آبونمان

برای هر پنجاه شماره یکصد و پنجاه ریال است

دوره‌ی اول - شماره‌ی دوم  
چهارشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۲۹

...

## جرقه میزنند!

۱  
بن بار، دوره‌ی خاموشی و سکوت روزنامه‌های  
آزادبخواه، در نتیجه‌ی سیاست شوم و منفور  
دولت طولانی تر گردیده است. و در عوض،  
هر روز، روزنامه‌ی شخصی یا دولتی تازه‌یی - بنا بر مقتضیات  
تازه‌تر - بتحریریک منافع بخطر افتاده یا دفاع از سیاستهای محکوم  
یشکست و در شرف زوال، پا بپیدان انتشار میگذارد تا از  
جنبشهای عوام فریبانه بی که بدست تزویر وریا صورت میگیرد،  
بنام مردمی که بظاهر خاموشند، جانبداری کند.

اما مردم بچشم می بینند که بر سر این فعالیت‌های (گویا  
«بشردوسنانه») سایه‌ی مرگبار ارتجاع می‌چینند، و بگوش  
میشنوند که پشت این دیوار لغزان و بی پایه - که بافسون و فریب  
برپا ایستاده است - استبدادی خشکین و زخم خورده، بقصد انتقام  
دندان کروچه میکنند!

\*\*\*

با رویه‌ای که حکومت و پلیسش برای اختناق و جلو گیری  
از تمرکز قدرتهای اجتماعی اتخاذ کرده است، گویا ملت مادیرگر  
بکلی خلع سلاح شده، مطلقاً از خواستههای خویش چشم پوشیده،  
یکسره درسهای آموزنده‌ی قربانیان بی‌شمار خود را فراموش کرده،  
و بالمره ایدئولوژی نجاتبخش خود را بزیر پا نهاده است! اما  
فدائستین جرقه‌ای که از اصطکاک خصمانه‌ی منافع ملت با مصالح  
هیئت حاکم بجهد، - برای آتش زدن پیردهی پنداری که برابر

♦♦♦  
 آفتاب روشن فردا آویخته است ، کفاف میدهد ؛ و این جرعه ،  
 اغلب هنگامی میدرخشد که دیگر دستگاه ها کم ناچار شود اسلحه‌ی  
 سرباز و پلیس خود را در مقدس‌ترین اماکن اجتماع :- در دانشگاهها  
 و چاپخانه ها - چاقه کند !

\*\*\*

ارنهورك ميگويد :- « در داستانهای کهن خواننده‌ام  
 که دیوها ، شب هنگام خروسان را میکشند ، تا سحر گاه اوله  
 و غوغاشان آفتاب را بیدار نکنند ، و جهان - چنانکه دلخواه  
 دیوهاست - در سکون و ظلمت باقی بماند ... »

ممکنست ! - لیکن اختناق نوید دهندگان سحر ، از طلوع  
 فجر جلو نمیگیرد . و آفتابی که باید بتابد ، بی خواندن خروس  
 نیز بیدار میشود . . . غلظت تاریکی نشان بازگشت شب نیست ؛  
 - یکساعت پیش از آنکه آفتاب برآید ، جهان بتاریکترین ژرفای  
 شب فرو میرود ... و آنچه اکنون دیوان را بخود میفریبده و مارا  
 بنزدیکی سپیده دم نوید میدهد اینست که دیگر ، تاریکی در دیک  
 شب بقوام آمده است !

از هم اکنون خلق ما بادانش نو ، استوار و مطمئن ،  
 باستقبال دنیای نوین در راه نبرد نهایی گام برمیدارد !

صنعت ظریف از تمایلات شخصی  
 و اجتماعی مبری است

هنر در ابتکارست ، یعنی باید برای فکر  
 کردن ، دیدن ، فهمیدن و حکم کردن  
 راهی تو در پیش گرفت که دیگران  
 نپهوده باشند

خشك آمد كشتگاه من  
درجوار كشت ههسايه .  
گرچه ميگويند: « ميگريند روي ساحل ازديك  
سوگواران درميان سوگواران » -  
قاصد روزان ابري ! داروك ه اكي ميرسد باران ؟  
\* \* \*

بربساطي كه بساطي نيست ،  
دردرون كومه ي تاريك من كه ذره بي با آن نشاطي نيست ،  
وجدار دنده هاي ني بديوار اطاقم دارد از خشكيش ميتركد  
- چون دل باران كه در هجران باران ، -  
قاصد روزان ابري ! داروك اكي ميرسد باران ؟

نيمايوشيج

از « ماخ اولا »

---

\* « داروك » قورباغهي درختي، كه ميگويند قبل از آمدن  
باران بر درخت انجير مينخواند .

## بحث کلی و جامعی درباره ی

زندگی ، آثار و افکار نویسنده ی مرقی امریکا

# ERSKINE CALDWELLE

## ارسکین کالدوئل

« روزانه » مصمم است در هر شماره یکی از  
« نویسندگان بزرگ و مرقی جهان را بنخوانندگان  
« عزیز خود بشناساند . و این گام تازه را با بحثی  
« در باره ی « ارسکین کالدوئل » نویسنده ی بزرگ  
« امریکائی ( که چاپ کتابی از او بنام « جوانکی  
« از جئورجیا » از شماره ی پیش در صفحات آخر مجله  
« شروع شده است ، ) بر میدارد .

ارسکین کالدوئل در ماه دسامبر ۱۹۰۳ در  
Coweta County از ایالت « جئورجیا » از  
پدری چوپان دنیا آمد و بسال ۱۹۲۰ در هفده  
سالگی خانه ی پدری را ترک گفت ، در حالیکه از او تنها اشتیاق  
بکارهای جدی ، احساس مسئولیتها ، و علاقه ی بسفر را بی-رات  
میبرد ... تا سال ۱۹۳۰ که دو اثر نخستینش انتشار یافت و او را  
علاقه مند کرد که یکسره بکار نویسندگی بپردازد ، ارسکین مراحل  
مختلفی از قبیل پنبه چینی و پنبه پاک کنی ، خبرنگاری روزنامه ،  
خانه شاگردی ، بازیگری فوتبال ، آشپزی ، رانندگی تاکسی ،  
پیشنهدمتی در قطار راه آهن ، اره کشی و غیره را طی کرده بود ...

دو اثر نخستین او اگرچه از قریب‌تر و استمدادش خبر میداد، فاقد هر گونه هنری بود. بلکه نویسنده‌ی آنها، هنر خود را توانست در کتابهای بعدی بدست آورد، بخصوص در نوول نویسی که امروز او را میتوان استادی بی نظیر دانست.

پرسوناژهای کالدوئل نیز برادر قهرمانان داستانهایی اشتاین بک، «نورماندی» های محیل و بدگمان هوپاسان، و شخصیت های کتب ویلیام فاکنز هستند. — شخصیت های آشنائی هستند از زارعی «جئورجیا»، که آنها هم مانند سکنه‌ی ایالت «که بک» همیشه حاضرند که کلامی بر سر همسایه‌ی خود بگذارند، و بدیوارهای سالن تاریک آنها نیز (که بوی موش میدهد و پشت دریهای افتاده دارد) تصاویر خانوادگی آویزان است، و قادرند سیمای آشنای همه بزرگهائی را که از ازدواج خود ناراضیند، و عموهای زرنک و بردل و جرگنی را که در انتظار بالزاک خربش هستند، بخواننده‌ی خود یاد آور شوند.

رمانهای کالدوئل انتقادات بیشماری را برانگیخته است. اما آنچه گفتنیست اینست که این انتقادچها خود برانگیخته‌ی دست اصولی هستند که کالدوئل را بمبارزه با فواج خود واداشته است! — این مدافعین سرمایه او را سرزنش میکنند که چرا طبع بخشنده‌ی ندارد، چشمش ژرف بین و ضربتی که فرود می‌آورد سفت و کوبنده است! — سرزنش میکنند که چرا در ج-راحات بیشمار تهبگاه تمدن امریکائی آهن تفته فرو میبرد! — چرا از آزار و شکنجه‌ی سیاهان، در کشوری که گویا «مهد آزادی» است، با انزجار و تنفر یاد میکند...

در کالدوئل هم - مثل نویسندگان دیگری از نوع او- حس اجتماعی عمیقی هست. او در اسلوب خودش «گرفتار» است، یعنی گرفتار سرپنجه‌ی انسانیتی است که میل دارد مدافع آن باشد و منهد است بیجهت بهتری که نتواند آترافدای توده های مردم کند زحمت ندهد!

♦♦♦

« شما چهره‌ی آن‌را دیده‌اید » ، با کمک مدارك غیر قابل انکاری که بتصاویر محکوم‌کننده ضمیمه بود ، قاطع‌ترین پاسخی بود که بنماینده‌ی ایالت جتورجیا داده شد . این کتاب حاصل اشتراك مساعی کالدوئل و نخستین زوجه اش بود ، که دوتائی برخاستند ، شرق و غرب امریکارا بجهتجوی دردها ، صحنه‌های کثیف و رقت‌بار و سوء استفاده‌های پلیس و قدرتهای حاکم ، در نور دیدند ، و درحالیکه این یکی سؤال می‌کرد و آن یکی عکس بر میداشت ، یکبار دیگر بهق این گفته‌ی « بوآو » رسیدگی کردند که :  
« حقیقت ممکنست گاهی بعید بنظر آید ! »

کالدوئل قهرمانان فراموش ناشدنی بیشماری خلق کرده است : « جیترلستر » قحطی‌زده باعیوب ، طمع ، تنبلی ، و امیدواریش باینکه مزرعه‌ی خشکیده را بار دیگر سرسبز ببیند ؛ آبیسی « بسی » که پیشگو و شهوت‌انگیز است ؛ « آیدالستر » که زیبایی « سوفوکل » گریبان‌رادارد و تنها نگرانی و اشتغال خاطرش تهیه‌ی جامه‌ی شایسته‌ی برای خفتن در تابوت است .

رومانهای کالدوئل انوار خیره‌کننده‌ایست که میتابد و زیر سرپوش تمدن منحط و دردناک امریکائی را روشن میکند . هر کدام از این رومانها بازخواست شدید و محکوم‌کننده‌ایست بنفع بهزیستی و نزاکتی که جوامع بشری بداشتن آن محقق است . این نوشته‌ها با تمدن پیشرسی که برای سزبرافراختن ، برگرده‌های زخمین بیشماری پانهاده است ، در لبردی مداوم پنجه نرم میکنند ؛ فلاکت‌زار عین بینوای چاده‌ی تنباکو که روش اقتصادی رقت‌انگیزی غافلگیرشان کرده است ، - نقاب بیکسو شده‌ی آئین‌های غلط ، در رانده شده - اجرای قانون نفرت‌انگیز « اینچ » که میل محقق‌عده‌ی بیشماری از سفیدپوستان جنوب امریکاست ، و در اغتشاش در ژوئیه رسوا و مفتضح میشود ، - آزادی فرائز تهییج شده در باغچه‌ی گاوچك خدا ، - و بالاخره فجایع چنگ ..



زارعی که برای کار در يك کارخانه‌ی جنگی (که ناگهان درهایش بسته میشود) از دهکده بشهر تغییر مکان میدهد، موضوع یکی از عمیق‌ترین رومانهای کالدوئل: **سوز زمین فاجعه آمیز** قرار میگیرد. — هیچ چیز مؤثر تر از تشریح حالت این زن بینوا نیست که بر تشکی ناراحت — بر زمین — خفته و منتظر است شوهرش (که برای نسبه خریدن شیشه‌دوایی که یکدلار بیشتر نمی‌ارزد درفته است) موفق بازگردد. کی میتواند او را بفراش کردن درد های شدید معده‌اش کمک کند؟ — این یکنوع زندگیت، و اینهم نوعی دیگر از آن است. هنگامیکه خانواده‌ی «استر» در **جاده‌ی تنباکو** کیسه شلنم های «لاوبنسی» (دامادشان) را میدزدند! — یا «ویل تومپسون» که در **باغچه‌ی کوچک خدا** میخواند کارخانه را مجدداً بکار بیاندازد و شهر کوچک صنعتی را که بخاطر يك احتصاب بقحط و غلادچار شده است، از سقوط و مرگ نجات دهد.

در دوائر آخرین خود: **خانه پی در «پوپ لاند»** و دست خدا، کالدوئل يك لحظه از مبارزه‌ی خود در راه سیاه بوستان، دست میکشد و بسفید بوستان بدبخت جنوب میپردازد. در اولی، سقوط خانواده‌ی بزرگی را تشریح میکنند که بیشباهت به «اوژن اونیل» در **فردها جرقة خواهد زد**، و «لبلیان هیلن» در **رو باهان کوچک و یکسوی دیگر جنگل** نیست، که سقوط اخلاق اجتماعی رادر «مانون» و «هیوبار» شرح میکنند... در این خانه های بزرگ و سفید مستعمراتی، که در بوته‌های ماگنولیا محصور است، پدرکشی و زنای بامعازم در جوار یکدیگر قرار میگیرد. آخرین اعقاب یکی ازین خانواده‌های بزرگ، بجای آنکه بداشتن وارثی بیاندیشد، شبها زن جوان خود را در هود مرض تنها میگذارد و برای یافتن زنان سیاهپوست، کلبه‌های مغروبه را جستجو میکند. افراد يك

چنین خانواده‌بی، بیکار و سرگردان، برای یافتن اندک پولی  
 بکد بگررا زخمی میکنند، خانه بویرائی میافتد؛ و سیاهها بامید  
 اینکه شاید بتوانند ازین راه آزادی خود را باز یابند، ساکتانه  
 بآخرین درامی که درخون پایان میپذیرد کومک میکنند.

باید گفت این میراث تراژدی یونان است که اشتاین بک؛  
 فاکنر، کالدوئل، و - گاهی بر حسب فرصت - او نیل، قهرمانان داستان  
 خود را از پا در میآورند.

دست خدا سرگذشت بیوه زنی را شرح میدهد که  
 «موللی» نام دارد. و از کوشش او برای شوهر کردن و بشوهر  
 دادن دخترش «لیلی» حکایت میکند. او نزد زار هینی که بغانه‌ی  
 خود راهش داده‌اند، با سختی زندگی آشنا میشود. پیش از شفق  
 بر میخیزد، و تمام طول روز را جان میکند تا شب هنگام یکی از  
 پسرها (یا پدر آنها را) در تخت خواب خود بجوید. تا آنکه سرانجام  
 زن صاحبخانه متوجه میشود که او آبتن است، و از آن پس دیگر  
 راندگی و ملامت! - اینجا و آنجا بکارهای مشکل تن در میدهد و  
 پیش از پیش سقوط میکند...

از این زندگی که بزندگانی بر تنه پاره‌بی پس از درهم  
 شکستن کشتی مانده است؛ برای او تنها میل سیری ناپذیری در  
 موضوعات شهوانی باقی میماند که بدبختانه آنهم بملت فریبی  
 بسیار و ناها مآهنکی اشکال صورتش ارضا نشده میماند. روحش  
 قواد است، و باحالت تسلیم و رضائی که موجودات ساده در برابر  
 قضا و قدر دارند، بسقوط و انعطاط خود (که بر آن واقف است)  
 مینگرد. طیب مشکوکی، ذوق اعتیاد بادویه رادر او ایجاد  
 میکند، و آنها را بعنوان ویتامین بخورد او میدهد. از آن پس  
 در اطاق او، گیلاسها و وسایل تزریق نیز کنار شیشه‌های مشروب  
 جای میگیرند. همه‌ی اینها او را در ذوق و سرمستی غوطه‌ور  
 میسازد، و بغنده‌های جنون آمیزی که بیهرانه‌ی هیستری خاتمه  
 مییابد و ادارش میکند، و بدینگونه با تجربه‌های بد خویش اندرز-

های نیکوئی بدختر خود میدهد .  
 شهرت بد ، اراجیف همسایگان و آمد و رفت بی انقطاع  
 خواستگاران دخترش نقشه‌هایی را که برای بشوهردادن لیلی  
 طرح کرده است یکسره بآب میشوند . و این نقشه‌ها هنگامی بکلی  
 نابود میشود که پلیس لیلی را با اتهام ولگردی بازداشت میکنند...  
 زن يك چوپان ، بنام « کریستین » برای آنکه از مصاحبت با  
 دوستان خشن مولی - از شیشه‌ها و شرابها - تشفی روحی حاصل  
 کند نزد او می‌آید ، و یکروز با تاجر مسافری که توسط مولی  
 باو معرفی شده است ، میگریزد . و مرد چوپان - که در برابر  
 این فاجعه اعصاب خود را از دست داده است ، در اطاق محقر  
 مولی رك خود را باز میکند ... مولی که دیگر قابل اصلاح  
 نیست و قدرت پرداخت اجاره‌ی اطاق خود را نیز ندارد - زیر فشار  
 صاحبخانه ناچار میشود که اسباب بکشد و در « محله‌ی اختصاصی »  
 مسکن کند . در حالیکه علت سقوط خود را جهالت و جوانی و اشتباه  
 میدانند و معتقد است که « دست خدا » ( که نام کتاب است )  
 او را بدین زندگی سراسر ننگ و درد آلود هدایت کرده است .  
 این دو رومان که مضحک‌های دردناکی سراسر آنرا فرا-  
 گرفته نشانه‌های کالدوئل را بطرز بارزی در خود حفظ کرده‌اند -  
 اشکالاتی که مولای را با خود روبرو میکنند ؛ تلاش‌های  
 نومیدانه‌اش ، شیوه‌ی او در راندن خواستگاران سهج دخترش ،  
 مشاجراتش با چوپان ، مسائل مربوط بسياهپوستان که در تمام  
 نوشته‌های او زمینه‌را اختصاص بخود میدهد ، رفتار يك مالک  
 منمول در برابر اجاره نشینهای رنگارنگ خود ، - يك جمله ، يك  
 اندیشه ، تمام اینها را میتواند قوی‌تر از چندین مقاله‌ی علم‌الاجتماعی  
 تشریح کند . زیرا کالدوئل میدانند چگونه از عمق زندگی يك فریاد  
 کوتاه برآورد که بیان‌کننده‌ی همه‌ی دردها باشد !

داستانهای کوتاه کالدوئل را چنانکه در ابتدا گفتم ، میتوان  
 بجای خود يك نمونه‌ی کامل دانست . در این اوولها ، گاهی يك

مکالمه‌ی کوتاه ، يك تابلو كوچك ، و بايك طرح فوری از فرق-  
 شدگان اجتماع، میتواند از يك زمان قطور - که از روی موازین  
 روانشناسی و باصرف وقت و دقت تهیه شده است - گویا ترافند،  
 کم‌دی های قوی میدارن چك ، هر د طیب، رخوت  
 تابستانی ، - مضحک‌ی شوم در هتس در تابوت ، - زندگی  
 سراسر فاجعه‌ی سیاهان در داستانهای از قبیل : پسر کبود  
 رنگ شده ، سرانجام « کریستی تا کر » ، جمعیتی در  
 برابر آبلاتن ، - سفاکی و شقاوت در توده‌ی مردم ،  
 دخترک ، در برابر آفتاب که بالا می‌آید زانو کزاید، -  
 زیبایی و لطف شاعرانه در تابستان هند ، - و .. غیره .

سه بچه درك میکنند که دیگر بچه نیستند و بازی های  
 معصومانه شان دیگر لذت نمیبخشند ، زیرا دیگر دارای همان معنای  
 سابق خود نیست ... کالدوئل برغم تمام فلاکت انسانی ( که در  
 امتداد آن رهسپرده ) ، موهبت شکفت انگیز کودکی را دست  
 نخورده نگه داشته است .

از تشریح قربانی كوچك او در اغتشاش در ژوئیه  
 چه چیز عظیم‌تر میتواند باشد! این سیاه‌پوستی است هیجده ساله و چون  
 فرشته‌ای بی گناه، که دسته‌یی از انسان‌های زنجیر گسسته می‌خواهند  
 بخاطر تهمتی که يك نیمه دیوانه جعل کرده است لینچش کنند .  
 جوانك درمیابد که قیافه‌ها و درها - حتی بوسیله کسانی هم که  
 بیگناهی او معتقدند - بروی او بسته میشود . او باید بچنگلها  
 پناه ببرد و از اینکار ناگزیر است . آخرین خانه‌یی که او را بخود  
 راه میدهد ، لانه‌ی خرگوش اوست . و جوانك - که انسانها او را  
 از خودرانده‌اند - برای آنکه بکلی تنها نماند خرگوشی را با  
 خود بچنگل میبرد ... در جوانگی از جهورجیا نیز همین  
 احساسات کودکانه است که جاذبه‌ی داستان را حفظ میکند ؛  
 چهارده فصل این رومان مربوط بوقایع است که در خانواده‌ی

«استروپ» بوقوع میببوند . اینجا مادری برای آنکه پسرش تربیت شایسته‌ی داشته باشد ، برخشومی و کارهای شاق تن در- میدهد درحالیکه شوهرش تنبل و مشتری صندلیهای راحتست و علی‌الدوام باری از اتفاقات مضحك را بدوش میکشد . زندگی خانوادگی بینوا نیست که از زبان کودک آنها نقل میشود ، - کودک که پدرش را علی‌رغم حماقتهایش با دیده‌ی تحسین مینگرد . و باز در اینجا سیاه‌پوست بینوایی هست که همه اوع فشاری را باید تحمل کند ، فشار خشونت‌های مادر و حماقت‌های پدر .

میان «موریس استروپ» کالدوئل ، و «ریوند» -

باسکیه «ی ژرژ دو هامل وجه شباهت بیشماری میتوان یافت: حیل‌های مکرر ، اتفاقاتی که غیر حقیقی بنظر میرسد ، و بیرحمی گنگی که رو بهمرفته تمام اینگونه پدرهای دمدمی مزاج میتوانند داشته باشند . اما نشانه و سیمای اصیل کالدوئل که بزیر سطور این کتاب خط کشیده است ، پرسوناژ او را جاذبه انگیز تر مینمایاند . بد نیست که بهت‌دز باره‌ی آثار کالدوئل را با جمله‌ی سی خود خواهانه که اندره ژید درباره‌ی اشتاین بک ، فاکنر ، و کالدوئل گفته است خاتمه دهیم :

«آثار این نویسندگان تازه‌ی امریکا ، همگی چون کارهای کودکان ، مقتضی زمان خودند : دوران کتابها ، و معاف از منطق و نگرانی و پشیمانی - که جامعه‌ی کهن ما را ناراحت میکند - و بهمین خاطر است که آمیزش با آنها میتواند برای ما مفید واقع گردد ، برای ما که نقل گذشته‌ی ثروتمندی دارد از پادمان می‌آورد»

آنگاه از این نویسنده‌ی بزرگ فرانسه ؛ که آثار اشتاین- بک و فاکنر و کالدوئل را «چون کارهای کودکان از منطق و پشیمانی و نگرانی معاف» میدارد پرسیم :

«آیا نویسندگان و شاعرانی که هنر خود را فروخته‌اند ، آئینه‌های رك گوی اجتماع خود نیستند ؟»



## مرک عقاب

### منوچهر شیبانی

بجنبید میخ

خروشید رعد

درخشید برقی بمانند تیر

عقاب دلیر

بیفتاد از آسمانها بزیر

جبین برز چین و دژم کوهسار

چنان کرده ی بیر بر آن نگار

نشیبش یکی دره ی هولناک

دمان همچنان ازدها در مفاک

پیچیده در پیچ و خمهای آن

مهی همچو فیروزه یی بر نیان

فتاده سر سنگهای سیاه

بسی رشته ی اوراز قرص ماه

زهر سوی دیواره ی کوهسار

فراز ستیغ

عقاب او فتاده است بر سوخته

هیولای پستی خ-زد سوی او

کنون پیش چشمان او ، آسمان

فروبرده چنگال در این تار

بژرفسای دره نگه دوخته

بفلند ، نپیند مگر روی او

بیالد برخشنده استار گسان

بلغزد سر یکدگر ابرها  
 بجوش آید ازدیدن آن، عقاب  
 خروشد بر او با دو چشم بر آب  
 — توای آسمان!

زبالا مبینم چنین زار و پست،  
 کسی کو زدی خنده بر خشم تو  
 درخشنده برقت افـرسودمی  
 بدی اختران تو باز بچه ام  
 برم سوختی!

بدل شعله‌ی حسرت افروختی!  
 ز برق تو چون سوخت بال و برم  
 شود ابر تو بر من آرامگاه،  
 برم سوی تو

شکیبا شوم باز با خوی تو  
 عقاب دلیر

جهید از ستیغ سیه رنگ کوه  
 بفلتید و افتادنا که بزیر...

\*\*\*

دره باز کرده دهان زیر او  
 بیفتاد بشکسته شپهر عقاب  
 در امواج بیچنده‌ی سیه‌گون  
 ولی آرزویش سر ابرها  
 پرواز بود.

خود این در طبیعت یکی راز بود!

مهر ماه ۱۳۲۵

ظهور برادری در میان اشخاص ناشناخت، از  
 زیباایهای شداید و نارضا مندیهاست!

«هوگو»

## آدم زیادی

«فر نوساد»

یکروز سرد و کور زمستان، همراه خرکارهایی که از ده بالا بشهر میرفتند راه افتاد و باشتاب و هراس زادگاه خود را ترک گفت. زیرا آنجا هم او یک آدم زیادی بود. . . .

هرروز پیش از سپیده دم کله را برای چرا بدامنه‌ی تپه‌ها میبرد و پیش از غروب آفتاب باز میگرداند و شب را هم کمنار آغل— که ازش بوی شاش گوسفند و یونجه‌ی تازه بیرون میزد— و دیوارهای کوتاه و ازهم شکافته‌ی آن روی شیب ترسناکی خم شده بود و ته دره را تماشا میکرد، بدون اینکه برای فردا امید و نقشه‌ئی داشته باشد، بروز می‌آورد. . . .

جزشب‌هایی که توی ده عروسی بود، یا عید بود و رعیت‌ها در باغ کدخدا جمع میشدند، میان مردم آفتابی نمیشد. . . . در این جور وقتها، دختران ده که لباس‌های چیت گلدار و چارقد‌های شله‌گلی و گردن بند‌های چهل بسم‌اله داشتند— او را مثل بوزینه میانداختند و وسط، دورش حلقه میزدند و با تنبک و دایره‌زنگی تقلید لوطی‌های شهر را در می‌آوردند.

\*\*\*

مہتاب روی برف‌های موج‌دار رقص افسرده‌ای داشت. سوز سرد، شلاق کوبنده و نافذش را بگرده‌ی هوا میکوفت و ناله‌اش را بر می‌آورد. و آدم‌زیادی از جاده‌ی باریکی که روی برف باز شده بود میگذشت. حکم بار کجی را داشت که بر گرده‌ی قاطری چموش نهاده باشند، لقاق بخورد و خودش هم نداند که دست آخر در چه نقطه‌ئی از راه خواهد افتاد. . . . سرما مثل سوزن پوستش می‌نشست و آزارش میکرد.



قامتش بلند ولاغر بود، سر بزرگ و پیروی خود را — که چند غده‌ی نالازم گره خورده، بارگه‌های سرخ خود روی آن جا خوش کرده بودند — زیر شاپوی سیاه رنگ چرکین و کهنه‌ی پنهان کرده بود یغهی پالتو زرد رنگش را تا زیر گوش‌های زرک و پشم آلود خود بالا داده بود.

چشم راست تر کیده و از حدقه بیرون زده‌اش از زیر حلقه عینک دور چرمی سیاهش پیدا بود. پاهایش از هیچ پیاپین در شب یک پوتین قزاقی که جز دشوار کردن راه پیمایی خاصیتی نداشت فرو رفته بود. این پاها از فرط بی‌حسی و سرما زدگی تمهیم گرفته بودند که دیگر باو متعلق نباشند. دیدار این اجزای تودار خلقت، و آفرینش بدون دلیل و ناگهانی طبیعت، و نمونه‌ی عجیب نفرین وزشتی، آدم را بی‌هت فرو میبرد.

از کنار دیوار میگذشت و زیر لبهای گوشتالود که بود رنگ خود چیزی میگفت.

از بامها و شیروانیها برفابه بر سرش میریخت و سوزی که از رو برو میزد، بجامه‌ی ژنده‌اش راه مییافت.

چهره‌اش از درد و رنج درهم کشیده شده بود. بدستهای کبود و سرما زده‌ی خود میدمید و میخواست آنها را با بخار بی‌رنگ و حرارت دهانی که مدت‌ها بود «جویدن» رادر روایهای هوسناک «نان» تمرین میکرد، گرم کند.

قبل از آن، نام «زن» لبان خشکش را سوزانده بود، اما حالا... میرفت یک گوشه بیفتد و دیگر فکر نکند که نان را از کجا پیدا میشود کرد! — روزهای پیش که کارگیرش آمده بود، رنگی که زیر نبضش میزد نام زن را در همه‌ی اعضایش تکرار میکرد: - زن! زن! زن!... اما حالا دیگر هتکبوت گرسنگی خونی در رک او باقی نگذاشته بود که نبضش را بحرکت در آورد، و نبضی که داشت در آخرین ضربه‌های خود از کار میایستاد، اگر زمزمه‌ی میگرد راجع به نان بود: - نان... نان... نان... نان... نان...

حالا در این دم آخر بچه فکر میکرد ؛  
 شاید بممله های دیگر که هنوز رو کاری ساختمانشان  
 تمام نشده ، و هنوز دوسه روز دیگر دارند که مزد بگیرند .  
 اما آنروزهای پیش بمردمی که برختخوا بهای نرم فرو میروند  
 و زنان گرمآغوش را تنك سینه‌ی خود میفشارند و لبان گس و  
 شراب آلودشانرا میبوسند و پستانهای سفید و سفشان را میسکند  
 فکر کرده بود . و پشبی فکر کرده بود که بچنده‌خانه رفته بود .  
 آن ، اولین بار بود که خواهش سوزانی او را بدانسو  
 کشید . اما چنده‌ها ریشخندش کردند و با کج و پیچ و سرو صدا  
 باین شوخی بیمزه‌ی طبیعت خندیدند و خانم رئیس - که هایپوی  
 شاگردها ، مست عشق و عرق ، از بغل مترسش بیروانش کشیده بود  
 با اخمروئی و عصیانیت داد زد : - « مرتیکه‌ی چلمبری ! مگه  
 اینجا باغ وحشه ؛ اگه صد تو منم بدی نمیزارم به نیگای چپ تو  
 روی دخترای من بکنی ! » . اما او نتوانست با گوشه‌های توپرو  
 سنگینش کلمات او را تشخیص بدهد . فقط سرش را مثل توده گچی  
 که مجسمه‌ساز با عجله طراخی کرده باشد چنپاند . و تنها موقعی  
 متوجه معنای حرفهای او شد که خانه‌دار با يك تپا از چنده‌خانه  
 بیروانش انداخته بود . اما چرا ؟ - همه‌اش از خودش میپرسید :  
 اما چرا ؟

• \* •

بساد مهیب ، قدرتمند و خشمگین بدرختانیکه شب  
 نقاب سیاهی بر آنها افکنده بود ، تازیانه میزد . و برگهای  
 زردشانرا بر زمین فرو میریخت .  
 سلك سیاه در بدری زوزه‌ی ملتسانه میکشید و بچسته‌جوی  
 چیزنایابی برگهای بوسیده و بویناك را با پاهايش برهم میزد .  
 و او میرفت . . . میرفت يك گوشه بیفتد و زیر نبضی که داشت از  
 حرکت میایستاد آخرین تمنای متضرع خون مرده‌ی خودرا بشنود :  
 « نان . . . نان . . . نان » و برای همیشه هم در جواب او ساکت  
 بماند . زیرا او يك آدم زیادی بود ؛ همه‌جا يك آدم زیادی بود .

# طرح

برسکوتی که با تن مرداب  
بوسه خیسانده ، گشته دستآغوش ،  
وز عمیق عبوس میگوید  
راز با او ، بنغمه‌یی خاموش ،

رقص مهتاب مهرگان زیباست  
با دمش ، نیم‌سردوسر سنگین .

همچو برگردن سطلبر «کاپه»  
بوسه‌ی سرد تینه‌ی کیوتین !

۱۳۲۹  
احمد شاملو

---

• منظور لوی شاهزدهم سلطان فرانسه است که بدست  
انقلابیون اعدام شد و مردم فرانسه او را بمسخره بدین نام میخوانند.

# زندانی

## کسیم گورگی

۱

خ-ورشید سوزان و ک-ور کننده‌ی ماه ژوئیه بدهک-دهی  
«اسمولکینا» میتان و خانه های کهنه‌ی پوشالی را در سیلاب تابش  
خود غرق میکرد، خانه های پوشالی بام را، و خانه‌ی «استاروست» را  
که چندی پیش بامش از نو با تخته های نازک رنده شده و صیقلی پوشیده شده  
بود. . . . روز یکشنبه بود و تقریباً تمام مردم در کوچی اصلی دهکده  
که جا بجای آن، از میان کلوخها علف پریشتی روئیده بود، گردش  
میکردند. موژیکها، دسته دسته جلو خانه‌ی «استاروست» قدم میزدند  
عده‌یی از آنها بر خاکریزهای اطراف خانه های پوشالی کهنه ساز  
نشسته بودند و برخی روی زمین؛ وعده‌ی بیشماری هم ایستاده بودند  
بچه‌ها دنبال هم میدویدند و خردشان را میان آدمهای بزرگ - که به  
آنها تشر میزداد و عتاب و خطاب میدردند - میچپاندند.

از وسط جمعیت مرد بلند قامتی که سبیلهای بزرگ اوک  
آویخته داشت باینطرف میآمد. صورت آفتاب سوخته اش از ابوه  
موهای وز کرده پوشیده بود. از روی چینهای عمیق صورت، و فتیله‌ی  
موهای که از زیر کلاه نباتی رنگ و چرکینش بیرون زده بود میشد  
قضاوت کرد که پنجاه سال را دارد. نگاهش بطرف زمین بود و  
پره های بینی بزرگ فضر و فیش می لرزید. و هنگامیکه برای نگاه  
کردن بمنزل «استاروست» سرش را بلند کرد، کج خلقی غمناکی در  
چشمانش که در حدقه شان فرواشسته ابروهای، کلفت و پرمومی سایه  
خود را بر آنها ریخته بودند، دیده شد. سرداری کشیشی کهنه و پاره  
پوره‌یی که بزحمت بالای زانوهایش می رسید برداشت و پنج قندی

استاروست - رئیس يك باچنده در روسیه تزاری

رایج‌بجای کمر بند بران بسته بود . تو بره‌ی بی به پشتش آویخته بود . در دست راست یک چوب دست آهن کوبی شده داشت و دست چپش روی سینه‌اش بود . مردم که با بد گمانی احاطه‌اش کرده بودند ، باایشخند و مسخره براندازش میکردند و چون خیال میکردند که گریک را پیش از آنکه بکشد چشم زخمی رساند شناخته‌اند ، خوشحال بودند .

مرد بدینوضع بهانه‌ی «استاروست» رسید و آب خواست . استاروست اندکی «کواس» باو داد و بااو شروع بصحبت کرد ، اما عا بر برخلاف دیگران بصورت خوشی با او سخن نکفت . استاروست از او جواز عبورش را خواست و دانست که ندارد . آن بالا و لگردد را توقیف کردند و تصمیم گرفتند که پیش نایب‌الحکومه بفرستندش . استاروست ، دشتبان را بعنوان مستحفظ او انتخاب کرد و در بالاخانه ، برای عرض راه دستورات لازم را باو داد .

زندانی ، در همانجا و بهمانوضعی که بازداشتش کرده بودند ایستاده ، پشت خمیده‌ی خود را بتمنه‌ی درخت بیدی تکیه داده بود . در این هنگام پیرمرد نزدیک بینی که چهره‌ی روپاه و ریش بزی خاکستری رنگ و نوک تیز داشت ، روی نردبام جلوخانه پیدایش شده . یکی یکی و با احتیاط پاهایش را که توی چکمه‌ی نم‌دی بود بروی پله‌ها می‌گذاشت و از پله‌ها پائین می‌آمد و شکم گردش زیر بلوز بلند پشمیش تکان تکان می‌خورد . دشتبان هم باقیافه‌ی ریش و زاویه دارش بدنبال او از نردبام سرازیر شد . همانطور که از پلکان با احتیاط پائین می‌آمدند «استاروست» از دشتبان پرسید :

— یقیموشکا ! فهمیدی ؟

— یعنی آنقدر مشکل بود ؟ البته که فهمیده‌م . من رئیس بنگدسته‌ی صد نفری ده «اسمولنیکا» یعنی نمیتونم این مرد و تاپیش نایب‌الحکومه برسوم ؟ هه !

پس از تمام شدن این پرگویی که وقار مضحکی کلمات آنرا از هم جدا میکرد . دشتبان لگاهی بجهمیت افکند . استاروست پرسید : خوب-ا گزارش راهم که داری . خیلی خوب . یاالله پس ، راه بیفتیه

در پناه خدا . . .

و دشتبان رو بزندانى باخنده فریاد زد :

- هان، پدر كوچك، راه بیفتیم ؟

زندانی باخشونت و سردی باو گفت :- شما می توانستید يك

ارابه بما بدهید . . .

واستاروست دست گذاشت بیخنده :

- يك - ار - را - به ؟ خواهیش دید ! توی اینهمه بیابونها

ودهات، يك نفر از امثال خودت را دیدی كه سوار ارا به باشد؟ بالله

بایست پایاده راه افتاد !

دشتبان با آهنگ دلگرمی دهنده یی بزندانى گفت:

- عیبى نیست، پدر ! تو خیال میکنى كه به راه درازى را

بایست پیاده بریم ؟ نه خیر . همه ش ممكنه بیست «ورست» راه باشه

شایدم کمتر . چشم بهم بزنى رسیده ایم . پدر كوچك ! اونوقت تو

اونجا میتونى خستگى در کنى . . .

واستاروست توضیح داد .

- توى سیاه چال !

و دشتبان ابن جمله را اینطور تصحیح کرد .

- با كیش نیست . . . آدم وقتى خسته س هر جا كه باش

پیفته خستگى در میکنه، خواه تو میدون خواه تو زلدون ! . . . يكى

از اون ، سیاه چال مثل زمهریر میمونه از خنكى، پس از يك روز باین

گرمى واقعا چه جایی بهتر از اونجا؟

زندانی بروى مستحفظ خود كه بشعف و صداقت لبخند میرد

نگاه تلخى كرد. واو بهش گفت . - خوب ، راه بیفتیم، جس و نومرد !

خدا حافظت «واسیل گاوریلیچ» ا راه بیفتم !

- خدا بهمراحت «یفیموشكا» درست دقت كن، دوتا چشماتو

خوب واكن !

يك پسر بچه از میان جمعیت بطرف دشتبان فریاد زد :

- اگر هم سه تا داری هر سه تا شو واكن !

و دشتبان اخم آلود به واسیل گاوریلیچ جواب داد :

- مگه من بچه م ؟

و آنوقت، در اوار سیاه سایه‌ی دیوار - راه افتادند . . .  
 زندانی که قبای کشیشها را داشت يك قدم جلو تر و دشتبان - که  
 چماقی بدست داشت - يك قدم عقب تر از او .  
 یفیموشکا ، موژیک کوتاه قد و خپله بی بود . صورت خوب  
 و پهنی داشت که يك ریش حنا می رنگ آنرا قاب میکرد ، و این ریش  
 حنا می که بدسته های کوچک کوچکی تجزیه شده بود تازیر چشمان  
 خاکستری و روشنش بالا میرفت . علی الدوام ، در حالیکه زیر پره های  
 بینی اش را چین میداد و دندانهای سالم و زرد رنگش را بیرون میانداخت  
 میخندید . و این خنده همیشه صورت او را در وضعی نگه میداشت که  
 گوی می خواهد عطسه کند . يك خفتان تابستانی پوشیده بود که  
 دامنهای آنرا - برای آنکه بتواند آزاد تر راه برود - زیر کمر  
 بندش چپانده بود . يك کاسکت سبز تیره ی بدون لبه بسرداشت که آنرا  
 تاروی ابروهایش پامین کشیده بود .

همسفرش بدون اینکه منتظر او شود پیشاپیش میرفت ، مثل  
 این بود اصلاً در فکر این نیست که کسی هم بدنبالش هست . و بدین  
 ترتیب از کوره راه صعبی که میان دریای مواج چاودارها - مارپیچ  
 میشد می گذشتند ، و سایه شان روی سنبله های طلایی گندم میخزید .  
 در افق ، جنگل کبود میزد . از طرف چپ تا آنجا که چشم  
 کار میکرد مزارع بندرپاشی شده بی روی صحرا گسترده بود که  
 دهکده ها چون لکه های تاریکی در وسطشان قرار داشت و از پس  
 آن ها مزارع - که در بخار کبودی محو میشد - مجدداً امتداد مییافت  
 سمت راست ، از پشت یکدسته بید ، مناره ی ناقوس کلیسایی که  
 از آهن سفید رنگ و روغن نغورده پوشیده شده بود ، در آسمان  
 آبی ، زیر آفتاب سوزنده با زرق و برق گور کننده بی میدرخشید .  
 در آسمان کالیها میخواندند . ترنجانها در میان چاودارها  
 زیبائی مسحور کننده بی داشتند . هوا گرمتر و خفه کننده تر میشد .  
 از زیر قدمهای دو مرد ، گردوغبار فراوانی برمیخاست . . .  
 پیدا بود که یفیموشکا آرام آرام دارد کسل میشود . او

♦♦♦  
 فطرتاً آدم پرچانه‌یی بود. تحمل اینرا نداشت که دیرزمانی ساکت  
 بماند. پس از آنکه آب دهانی بزمین الداخت باصدای ناموزون  
 بخواندن آوازی شروع کرد :

آه ! برا- TT- TT- ی چه  
 قل- بم ازقص- صه آزارمی- کشد !

— من تقریباً صدای خوشی ندارم ، نه . . . با وجود این  
 من سابق خیلی خوب میخواندم . . . اونموقع ها ، معلم مدرسه‌ی  
 « ویشنسکی » بمن میگفت : « یا الله ، یفیه و شکا ! بخون ! » و  
 ما هم میخواندیم ! چه بسر خوبی بود !

مرد باقبای کشیشها باصدای سنگین و خفه‌یی پرسید : - کی؟

— معلم مدرسه‌ی ویشنسکی . . .

— ویشنسکی اسم فامیلش بود ؟

— ویشنسکی ، پدر کوچک ، این يك دهکده بود . واو ،

معلم مدرسه بود : « پاول میخالیچ » . بهترین خصلت‌ها را این مرد

داشت . مرده حالا ، سه سال میشه . . .

— چوون ؟

— سی سالو نداشت . . .

— ازچی مرد ؟

— ازقصه مرد . . . باس باور کرد که ازقصه مرد .

مخاطب یفیه و شکا باونگریست و خندید .

— میبینی ، جووانمرد اکار اینجوری شده . . . او درس میداد .

هفت سال تموم دنبال هم درس داد . سر هفت سال بود که شروع

کرد بسرفه کردن . سرفه کرد و لا ینقطع سرفه کرد تا دیگه از

چونش سیرشد ، او اوقت دست گذاشت بعرق خ-وردن . به بابا

« آلكسی » بود که خیلی از این معلم بدش میومد . موقمیکه او

شروع کرد بعرق خوری ، بابا آلكسی کاغذی برای وزبر معارف

فرستاد که توش نوشته بود : « معلم عرق بخورد ؟ این رسوائی



عجیبی است! و غیره، و غیره...» در جواب این کاغذ از شهر يك خانم معلم بده فرستادند که دیگر چی عرض کنم، يك دسته جاروی دراز و استخوانی که فقط دماغش یکو جب میشد. او وقت پاول میخالیچ بیچاره سرفهش زیاد تر شد و همهش میگفت: «من را که چندین سال درس دادهم اخراجم میکنند، شیطانها! شیطانها!» و از مدرسه بکراست رفت به مریضخونه و پنج روز بعدش هم روحش بطرف خداوند عالم پرواز کرده... تووم شد که شد...

چند لحظه در سکوت کنار هم راه رفتند. در هر قدم، درختان جنگل — در حالیکه بزرگتر میشدند و از کبودی بسبزی میگراییدند خودشان را به مسافری نزدیکتر میکردند.

همسفر یقیه و شکا پرسید: — بطرف درختها میریم؟

— نه، ما همین لبه را که داریم میریم نیم ورست دیگه هم ادامه میدیم. واسه چی پرسیدی؟ هون! دیدی! پدر شریف من، خیلی ساده‌ای!

و در حالیکه سرش را بچپ و راست تکان میداد زد زیر

خنده.

زندانی پرسید: — خندهت از چیه؟

— هیچی، همینجوری. اوه! تو، تو میپرسی که بطرف درختها میریم! خیلی ساده‌بی، جوونمرد! کسی که با هوش‌تر از تو باشه این سئوالو نمیکنه. اول صاف و ساده میره تو جنگل، اونوقت...

— اونوقت چی؟

— هیچی! برادر، آخه من که مقصود تو فهمیدم. هه! اما تو بهتره خیالی رو که راجع به جنگل کرده‌ی بلداری کنار. ساده‌اش را بگم، تو خیال کرده‌ی میتونی سرمو زیر آب کنی؟ اما من یکدستی سه تا مثل ترا لرم میکنم... میفهمی؟

زندانی کوتاه و مختصر و معنی‌دار جواب داد:

— فهمیدم که خیلی احمقی!

یفیموشکا فاتحانه گفت : - هاه ، هاه ، پس خوب حدس

زدم !

زندانی خنده‌ی بلند و ممتدی کرد و پرسید :

- ساده لوح ا چیرو حدس زدی ؟

- راجع بجنگل . . . خوب فهمیدم . . . تو فکر کردی که

برسیدن تو جنگل . . .

مرد در حالیکه بتحقیر شانه هایش را بالا انداخت گفت :

- تو حیوانی بیشتر نیستی ! آخه کجا میخوای که پیام ؟

- همونجائی که برات مناسبه . تو کارت فقط این باشه که

دنبال من بیای .

- کجا آخه ؟

یفیموشکا آرامانه توضیح داد :- بهت گفتم که ، همونجائی

که برات مناسبه .

همراه او با صدای پستی گفت : - آخه من که بلد نیستم

کجا میشه فرار کرد ، برادر کوچک ا چه قدر آدم میتونه احق

باشه ؟

مستحفظ دست خود را حرکت داد و با تردید اظهار کرد :

- روزی چند مرتبه میشه فرار کرد . زمین بزرگ است ،

برای يك نفر آدم که جا کم نمیاد .

زندانی خندید و گفت : - آخه بتو چی میشه ، شاید بی

میل نیستی که من در برم ؟

- دیدی ؟ فکرهات خیلی عالیه ، آخه تو فکر نمیکنی که

اگر فرار کنی ، چه کسی را باید بجات تو سیاه چال بندازن ؟ من

بیچاره رو ! گفتم که ، برای گفتن بعض چیزها . . .

همسفر یفیموشکا در حالیکه آه میکشید حرف او را برید :

- تو آدم خوشبختی هستی . . . موژیک خوبی هستی ، از

حالت معلومه .

یفیموشکا برای تصدیق کردن این حرف هچله کرد :

- همینطور، خیلیها اینو میکن . اما حقیقتش اینه که من موژیک صاف و صادقی هستم . مردمون دیگه فقط فکر نفع خودشون هستن و تموم مدت عمرشون حقه میزنن . من که تو دنیا تک و تنها هستم چرا اینکارو بکنم ؟ حقه بازها و صاف و صادق ها همه میپارندن . واسه اینه که من بیشتر دوست دارم راه راستو برم .

همسفرش بایقیدی گفت : - حق داری !

- پس چی ؟ من آدم آزادی هستم . هر طوری که دلم بخواد زندگی میکنم . . . . بله . . . راستی اسم تو چیه ؟

- چی ؟ بله . گیرم «ایوان ایوانف» باشد .

- هوه ! تو کشیش هستی ؟

- نه . . .

- اهوم ! منو باش که خیال کردم تو کشیشی !

- از بابت لباسهام ؟ شاید !

- بله ، توی نظراول اینجوره ، اما قیافهت بالباست جور نیست . قیافهت خیلی بزرگازها میخوره . . . خدا بهتر میدونه که

تو چه نوع مخلوقی میتونی باشی !

و نگاهش خشمگین بولگرد افکنده .

زندانی آهی کشید و کلاه چرکین را بر سر خود جابجا کرد ، پیشانی خیس از عرقش را پاک کرد و از دشتبان پرسید :

- تو پیپ میکشی ؟

- آه ها ! مطمئناً که میکشم .

کیسه آوتون چ-رب و کثیفی از پیراهنش در آورد و در حالیکه سر خود را خم کرده بود بدون اینکه توقف کند شروع

بچپاندن آوتون در سرچپق سفالی کرد :

- اگه دلت میخواد چاق کن .

زندانی ایستاد ، روی آتشی که دشتبان بطرفش دراز کرده

بود خم شد و سیگاری آتش زده دود آبی رنگی بهوا بلندشده .

- اگه کشیش نیستی پس از چه طبقه یی هستی ؟ شاید

پورژوائی !

کوتاه فکری و انداختن میدان رؤیت وسیع  
 یکدسته از جوانان و هنرمندان ما را برای حفظ منافع  
 فردی خود بدسته بندیهای خصوصی که هر دسته مانند  
 دستجات حیدری و نعمتی در صدد اخلاص کار دسته‌ی رقیب  
 که در عین حال نسبت بهم متملق میباشند هدایت کرده  
 است ، فقط افراد کلاش و ضعیف‌النفس میتوانند در این  
 دسته بندیها شرکت کنند و آنرا کار اجتماعی خود  
 بدانند .

جوانان صالح ما باید از این قبیل صف بندیها  
 خودداری کرده قوه‌ی خود را برای پیشرفت یک مرام  
 اساسی که نفع توده‌های وسیع در آن باشد مصروف  
 دارند .

هنرمندان باید قوای خود را متشکل کرده و  
 آثارشان را بر مرام و عقیده‌ی معینی استوار کنند .

زندانی باختصار گفت : یک آدم نجیب . . .  
 و اخلاط غلیظی کنار خود ، روی سنبله‌های گندم که از  
 بر تو طلائی رنگی پوشیده شده بود افکند .  
 - ۴۵ ۴۵ ۱ ۴۵ خوب ۱ پس چطور شده که بی پاسپورت  
 میگردی ؟

- خوب دیگه ، اینطور شده .

- خوب ، اینهم کاریست ۱ نجابتت بزرنگی گرگها هادت  
 کرده ، هوم ۱ بدبخت ۱

مرد بدبخت بخشکی گفت : « خوبست ، دیگه بقدر کافی  
 چرت و پرت گفته‌ای .

اما یفیهوشکا با ترحم و کنجکاوی بهرد بی پاسپورت نگاه  
 کرد و همانطور که متفکرانه سرش را تکان میداد گفت :

- آه ۱ درست فکر شو بکن ببین که سرنوشت چطور آدم  
 را دست میاندازه ۱ تقریباً اشکالی نداره که تو یک مردانجیبی باشی  
 برای اینکه هیکل موقری داری . خیلی وقته که داری اینطوری

زندگی میکنی ؟

مردی که هیکل موقر داشت نگاهش تیره بپوشه‌های یفیموشکا افکند ، و چنانکه گویی دارد زنبور مزاحم را از خود میراند دستش را تکان تکان داد و گفت :

- بهت گفتم بسه ! واسه چیه که میخوای منو مثل يك زن وسوسه کنی ؟

یفیموشکا با آهنکی که قصد آشتی کردن از آن هویدا بود گفت : - اوقات تلخ نشه ؛ بدر كوچك ! من اینو از روی پاکی قلبم گفتم . . . من خیلی خوش نلیم . . .

- خوبی تو واسه خودت باشه ، بدبختی منم واسه خودم . اما تو هم واقعا زبون درازی داری .

- خوب ، خفه میشم دیگه . . . آدم وقتی دید که کسی بهرفهای دوستانه‌ش گوش نمیده خفتون میگیره . اما تو بی خود دلتنك شدی . اصلا اینا همه‌ش تفصیر خود منه . تو خودت هم اگه جای من بودی و مامور بودی يك و لکردی را باخودت ببری . . . و لکرد ایستاد و دندانهای خود را چنان بشدت بیكد بگر فشرده که چشمهایش از فشار آفت چنان ذغالی مشتعل شد و پشمهای خا کستری رنگ بر گونه‌هایش راست ایستاد و در حالیکه چشمان خود را تنك کرده بود و شرارت در آنها جلوه میکرد ، یفیموشکارا از پا تاسر و از سر تا پا برانداز کرد . اما قبل از آنکه یفیموشکا متوجه این نگاه شرر بار گردد ، بسا قدمهای بلند برآه رفتن ادامه داد .

و هم گنگی بر چهره‌ی دشتبان هرزه دهان نمودار شد ، با آسمان که نغمه‌ی کا کلی‌ها از آن فرود می‌آمد نگاهش کرد و در حالیکه ضربه‌های چوب دست خود را با حرکات پاهایش تطبیق میداد ، نغمه‌ی کا کلی‌ها را با سوت تقلید کرد .

آنها اکنون بهول وحوش جنگل رسیده بودند . جنگل چون دیوار عظیمی ساکن و تاریك بود . هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آمد و مسافران را استقبال نمی‌کرد . آفتاب زردی بود و سنبله‌ها

را بارغوانی مایل بطلائی رنگ آمیزی میگرداند. عطر مرطوبی از درختان برمیخاست، و سکوت غلیظی که جنگل را درخود فرو برده بود، در روح، احساس فشاری ایجاد میگرداند. هنگامیکه جنگل تاریک و ساکن است، و بنظر میآید که آرامش خدشه ناپذیری آنرا درخود فرو برده است، هنگامیکه هر درخت گویی بشنیدن صدای نامعلومی سراپا گوش شده است؛ در آن هنگام، بنظر میآید که جنگل از زندگی اسرار آمیز در حال گریزی مشغول است. و انسان هر لحظه در انتظار آنست که ناگهان چیز شگرف غیر قابل تصویری در روحش پدید آید، و گوینده ای پنهانی، با صدای مقتدر، اسرار عظیم خلقت طبیعت را باو باز گوید.

(بقیه در شماره بعد)

ترجمه: م. مزدک

ما در قبرستانی بیش از زندگی نمیکنیم: در میان چقدر استعدادهای سوخته و چپنی، و ذوقهای کور و با تاریکی سرشته و ترسو و عذاب دوست.

همه چیز بوی استخوان و کفن گرفته است. همه چیز خیال شکست و مرگ را بیاد میآورد. . . این، چهره ای معرفت نارس ما است.

و قتیکه مردمان سرشناس را میستایند (مثل اینکه باید ستود، و هنر تنها برای ستایش است) خیال میکنند راه خود را یافته اند، اما در زیر سنگینی زنجیرهای خودشان غلت میزنند و بزودی معلوم میدارند اگر از زنده بی حرفی بمیان میآورند و شگفتی های هنر او را بدیده ای تحسین نگاه میکنند، با چشم دیگران در آن دیده اند، زیرا خودشان نمیخواهند راه او را در پیش بگیرند (با اندازه بی که میتوانند) و اینکار برای منظوری دیگر بوده است.

« نیه ایوشیج »

## جوانگی از جئورجیا - ۲ -

پس از آن مارا بسراغ مادام «پرایس» فرستاد که ازش بپرسیم آیا دردستگاه او کاغذ باطله‌هایی که نداند چه بلاسرشان بیاورد پیدا نمیشود؟ مادوبار نزد مادام پرایس رفتیم. همه‌مان کاملاً خسته شده بودیم، و پاپا گفت که فکر میکند اینمقدار کار برای امروز کفایت میکند. روی پله‌های تالار نشستیم و لنگه‌بارها را که يك گوشه رویهم انباشته بودیم شماره کردیم: هفت تا بودند. پدرم دریافت که این، آغاز بسیار خوبی بوده است و اگر ماهمه روز بهمین ترتیب جلو برویم از تمام اهالی شهر متمولتر خواهیم شد.

مدت زیادی همانطور که بکاغذهای فشرده شده فکر میکردیم، روی پله‌ها نشستیم. پدرم گفت که فردا صبح لازمست خیلی زود از خواب برخیزیم که تا شب بتوانیم بجای هفت لنگه، دوازده لنگه بار تهیه کرده باشیم.

چند لحظه که گذشت مامان آمد. و بتوده‌ی عظیم کاغذهای عدل‌بندی شده نگاه کرد. پدرم که منتظر بود مامان ازینکه مادر روز اول توانسته بودیم آنهمه کار کنیم اظهار رضایت کند، متوجه او شد. مامان دور عدلها چرخ می‌خورد، یکی از کاغذها را که لبش از گوشه‌ی بسته درآمده بود بیرون کشید و پرسید:

- اینهمه کاغذ از کجا آمده، موریس؟

- از همه جا، مارتا. ما دیگه پاك خودمونو از شر کاغذپاره‌هاییکه اینور و اونور خونه زیر دست و پا ریخته بود

خلاص کرده‌یم . کاغذائیکه تو سوراخ سمبه‌ها بود و موشا از خیلی وقت پیش روشن بچه گذاشته بودن . این واقعه‌ا خیلی خوب شد که من تو نستم دست رو يك هم‌چین ماشینی بدارم . حالا با این کاری که ما کرده‌یم خونه خیلی بهتر بنظر میاد .

مامان انگشتش را بیکی از عدلها فرو برد و چیزی از آن بیرون کشیده . این یکی از مجله‌ها بود . . . در حالیکه نگاهش را روی ما چرخ میداد گفت :

— این چی چیه ؟

يك مجله‌ی دیگر هم درآورد :

— خودت هم میدونی چیکار کرده‌یی ، موریس استروپ ؟ تو تمام سیاهه‌ها و الگوهای لباسی رو که از موقع عروسم تا حالا نگهداشته بودم ، برداشته‌یی !

پاپا گفت : — اما او نا آتقد کهنه بودن که دیگه ارزشش را نداشتن !

هاندسوم خواست قاچاق بشود ؛ نگاه مامان سر جایش می‌خش کرد :

— هاندسوم ! این بسته‌ها رو واسه من واز کن . من می‌باس ببینم چی‌های منو برداشته این ؛ یاالله زود باش هرچی بهت می‌گم بکن !

پدرم خودش را انداخت وسط : — اما مارتا ...  
من گفتم : — مامان ، مگه همیشه روزنومه کهنه‌ها و مجله کهنه‌ها رو فروخت ؟

— بپر ، ویلیام ! لازم نیس از بابات دفاع بکنی .  
هاندسوم نوار فلزی بسته را شل کرد و مجله‌ها و پاکت



های محتوی سرودها روی زمین پخش شد . مامان خم شد و یکی از کتابها را ربود :

- خدای عالم! سرود های تازه ی کلاس یکشنبه م ! این ارواح بیچاره ی مطمن خیال میکردن تو خونه من امنیت میتون داشته باشن ، حالا نگاه کنین که چه بلائی سرشون آوردهن... در توده ی کاغذ ها و مجله ها که روی زمین ولو شده بود ، کاوش کرد بعد سراغ یکی دیگه از بسته ها رفت و قبل از آنکه هاندسوم فرصت کند که بند آهنین را از آن بگشاید ، مامان آنرا ترکاند .

در حالیکه چشمانش بروی یکی از کاغذهاییکه مادر عدل فشرده بودیم خیره شده بود ، فریاد کشید :

- این دیگه چیه ، موریس ؟

پدرم که موش شده بود، گفت :- هیچی ، همش یک تکه کاغذ کهنه است که تو صندوق خونه پیداش کرده ایم . اگر هم ماورش نمیداشتیم همین امروز و فردا بود که موشها کروج کروج بچوندش .

چهره ی مامان ارغوانی شد . خودش را با سنگینی روی یک صندلی راحت انداخت ، چند لحظه ساکت ماند و بعد هاندسوم را صدا کرد :

- هاندسوم ! زود این بسترو واسه من واز کن . در این حال لبانش را میجوید و چشمهایش را با گوشه ی پیشبندش پاک میکرد . هاندسوم جلو عدل کاغذی که آن وسط افتاده بود زانو زد و نوار فلزی را شل کرد . تمام قسمت کاغذها جلو پای مامان روی زمین پخش گردید . او دولا شد و یکمشت

از آنها را قاب زد .

و همچنانکه عبوراً چیزی را دریکی از این نامه‌ها خواند ،  
زد بزیرگریه ، پایا بلند شد و درجهت او شروع بقدم زدن  
حک کرد :

- چه ت شد ، مارتا ؟

مامان ناله می کرد و درحالیکه از نو چشمانش را بسا  
پیشبندش پاک میکرد گفت :

- کاغذام ؟ ... تمام کاغذای عاشقانه‌ی خواستگرای  
قدیمم که نگهشون داشته بودم ، همه‌ی کاغذای عاشقونه‌ی بی که  
خودت برام نوشته بودی ، موریس ! آخه یکدقیقه بیینت چه  
بلائی بسرشون درآورده‌یی .

- اما آخه اینها خیلی کهنه بودن ، مارتا . من خودم  
هروقت شده باشه ، این کاغذارو دوباره برات مینویسم !

- تازه‌ش بچکار میخوره ؟ این همون قدیمیاس که من  
میخواستم نگه بدارم .

مامان چنان دست گذاشت بگریه که پدرم دیگرنمیدانسته  
چه بکند . روی پنجه‌پاهایش تا ته تالار میرفت و باز میگشت .  
مامان خم شد و دامن پیشبندش را تا آنجا که جا داشت از کاغذ  
ها پر کرده .

- مارتا جون ، من اونارو دوباره واست مینویسم .

- بنظرم می‌رسه که تو بیش از پیش لازمه احترام کاغذای  
خواستگرای دیگه‌ی منو داشته باشی .

پیشبندش را جمع وجور کرد و داخل خانه شد و در را  
بشدت و با سروصدا دنبال خودش بست .

برنامه‌ی آینده‌ی تأثر سعدی

## چراغ گاز

شاهکار - پاتریک هامیلتون

میزانسن - بانو لرتا

---

«آخرین فبرده»

آینده

با مقدمه‌ی نیما یوشیج

منتشر میشود

---

روزنه  
توقیف است

---

سه ریال ونیم